



در روز زمین، فرانکلین زود از خواب بیدار شد و یک چاله‌ی بزرگ درست بیرون پنجره‌ی اتاقش کند. او دلش می‌خواست به محض این‌که نهال درخت را گرفت آن را بکارد. امشب دوستانش را دعوت می‌کند تا با هم یک خانه درختی جدید بسازند. فردا دنبال یک لاستیک قدیمی ماشین می‌گردد و یک تاب درست می‌کند. فرانکلین گاری‌اش را برداشت و با عجله رفت. دلش نمی‌خواست تمام درخت‌های بزرگ را ببرند.

